

کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

مترجم: زهرا عباسی آلنی

سرشناسه: هیگ، مت، ۱۹۷۵ - م. Haig, Matt
عنوان و نام پدیدآور: کتابخانه نیمه شب / نویسنده مت هیگ؛ مترجم زهرا عباسی آلنی.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: [۱۶۰]ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۸۶-۹
وضعیت فهرست نویسی: فاپا
یادداشت: عنوان اصلی: The midnight library.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
English fiction -- 21th century
شناسه افزوده: عباسی آلنی، زهرا، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۴
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۴۸۵۴۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

کتابخانه نیمه شب

نویسنده: مت هیگ

مترجم: زهرا عباسی آلنی

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو جوانه

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۸۶-۹



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
«انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۷.....	گفت‌وگویی دربارهٔ باران
۸.....	نوزده سال بعد
۱۰.....	استرینگ تئوری
۱۳.....	زندگی یعنی رنج
۱۳.....	درها
۱۷.....	چه‌گونه یک سیاه‌چاله باشیم؟
۱۸.....	پادماده
۲۱.....	ساعت بیست‌و‌چهار
۲۳.....	کتابدار
۲۴.....	کتاب‌خانهٔ نیمه‌شب
۲۵.....	قفسه‌های متحرک
۲۷.....	کتاب حسرت‌ها
۲۸.....	حسرت زیادی
۳۰.....	تمام زندگی‌ها حالا آغاز می‌شوند
۳۲.....	سه نعل اسب
۴۴.....	یادداشت یکی مانده به آخری‌ای که نورا پیش از ورود به دنیای مرگ و زندگی پست کرده بود
۴۴.....	صفحهٔ شطرنج
۴۶.....	زندگی کردن، تنها راه یادگیری ست
۵۱.....	آتش
۵۹.....	تُنگ ماهی
۶۳.....	زندگی موفق
۷۱.....	چای نعناع
۷۵.....	درخت زندگی ما
۷۸.....	خطای شبکه
۸۱.....	سوالبارد
۸۳.....	هوگولفر
۸۵.....	دورخودچرخیدن
۸۷.....	ناکامی در یافتن کتاب‌خانه، وقتی عاجزانه به آن نیاز داری
۸۸.....	جزیره
۸۹.....	زمین یخ‌زده
۹۰.....	شبی در لانگ‌یربین
۹۲.....	مرگ و زندگی و تابع موج کوانتومی
۹۸.....	اگر اتفاقی برایم بیفتد، می‌خواهم خودم آن‌جا باشم

۶ ■ کتابخانه نیمه شب

فرشته و دیگر کتابداران	۹۸
شهرت	۱۰۱
راه شیری	۱۰۳
آزاد و وحشی	۱۰۳
رایان بیلی	۱۰۶
یک سینی کیک عسلی	۱۰۸
پادکست فاش کننده	۱۱۰
عشق و رنج	۱۱۳
رؤیاهای دیگران	۱۱۶
یک زندگی آرام	۱۱۹
وقتی این دنیا سگ دارد، چرا دنیای دیگری بخواهم ؟	۱۲۱
شام با دیلن	۱۲۲
مسافرخانه آخر جاده	۱۲۳
مزرعه آبمیوه ها	۱۲۴
زندگی های بی شمار نورا سید	۱۲۶
گم شده در کتاب خانه	۱۲۸
صدفی در مروارید	۱۳۰
بازی	۱۳۳
زندگی عالی	۱۳۶
جست و جویی روحانی برای ارتباطی عمیق تر با جهان	۱۳۸
همرسمیت	۱۴۰
سه چرخه	۱۴۲
پرکشیده	۱۴۳
برخوردی با پلیس	۱۴۴
نگاهی نو	۱۴۷
گل ها آب دارند	۱۴۷
جایی برای ماندن نیست	۱۴۸
حق نداری تسلیم بشی نورا سید!	۱۵۲
بیداری	۱۵۳
آن سوی ناامیدی	۱۵۴
چیزی که یاد گرفتم	۱۵۵
زندگی کردن در مقابل درک کردن	۱۵۶
آتش فشان	۱۵۸
جوری که پایان می یابد	۱۵۹



گفت‌وگویی دربارهٔ باران

نورا سید^۱ نوزده سال قبل از اینکه تصمیم به مُردن بگیرد، به فضای گرم کتاب‌خانهٔ کوچک مدرسهٔ هیزلِدِن^۲ واقع در شهرِ بَد‌فورد^۳ پناه برده، پشت میزی نشسته و به صفحهٔ شطرنج چشم دوخته بود.

کتابدار آن جا که خانمِ اِلْم^۴ نام داشت، گفت: «عزیزم، کاملاً طبیعی که نگران آینده‌ت باشی.»

حرکت اولش را رفت و اسبش را جلوی ردیف منظمی از سربازهای سفید قرار داد. «البته حق داری که نگران امتحانات باشی، ولی تومی تونی هر شغلی که می‌خواهی داشته باشی. به فرصت‌های پیش روت فکر کن. هیجان‌انگیزن.»

«بله. گمونم همین طوره.»

«شانس انجام هر کاری رو داری.»

«آره، هر کاری.»

«می‌تونی هر جایی که دلت خواست زندگی کنی؛ مثلاً جایی که گرم‌تر باشه و کمتر بارون بباره.»

نورا، یکی از سربازها را دو خانه جلو برد.

خانمِ اِلْم درست شبیه مادرش بود؛ او هم نورا را مشکلی می‌دید که باید حل می‌شد. وقتی نورا نوزاد بود، مادرش از ترس اینکه مبادا گوش چپش بزرگ‌تر از سمت راستی شود، آن را با نوار چسب می‌بست و زیر کلاهی پشمی پنهان می‌کرد.

او ادامه داد: «از هوای سرد و بارونی متنفرم.»

خانمِ اِلْم موهای کوتاه خاکستری و صورت بیضی شکل مهربانی داشت. تقریباً مسن بود. ناگفته‌نماند که از میان تمام افراد مدرسه، او تنها کسی بود که نورا را درک می‌کرد. دخترک حتی در روزهایی که خبری از باران نبود، زنگ‌های تفریح را در آن کتاب‌خانهٔ کوچک می‌گذراند. نورا لب به سخن گشود: «سرما و بارندگی، همیشه همراه هم نیستن؛ مثلاً قطب جنوب خشک‌ترین قارهٔ دنیاست و مثل یه بیابونه.»

1. Nora Seed

2. Hazeldene

4. Elm

۳. Bedford: نام شهری در انگلستان.

«خب، فکر نکنم زیاد از خونه تون فاصله داشته باشه.»
 «به قدر کافی دور نیست.»
 «شاید باید یه فضا نورد بشی و به کهکشان سفر کنی.»
 نورا لبخند زد: «اوضاع بارندگی تو سیاره های دیگه به مراتب بدتره.»
 «بدتر از بدفورد؟»
 «مثلاً تو سیاره زهره اسید می باره.»
 خانم الم دماغش را با دستمال کاغذی پاک کرد. «دیدی؟ با این هوشی که توداری، از پس انجام هر کاری برمی آیی.»
 پسرکی موطلائی دوید و از جلوی پنجره باران زده کتاب خانه گذشت. انگار داشت قایم باشک بازی می کرد. نورا از وقتی که برادرش رفته بود، آن بیرون احساس ناامنی می کرد. آن کتاب خانه برایش مانند یک پناهگاه کوچک بود.
 «بابام فکر می کنه قید همه چیز رو زدم. دیگه کلاس شنا نمی رم.»
 «خب، تو دنیا کارهای مهم تر از شنا کردنم وجود داره. فرصت های زیادی پیش روت قرار داره؛ مثلاً همون طور که هفته پیش گفتم، می تونی یه...»
 همان موقع تلفن همراهش زنگ خورد.
 به نرمی گفت: «بهتره گوشی رو جواب بدم.»
 لحظه ای بعد، نورا به تماشای خانم الم نشست که با گوشی صحبت می کرد. «بله اون همین جاست.» کتابدار در بهت فرو رفت. از نورا دور شد، اما صدایش در فضای ساکت اتاق شنیده می شد: «وای، نه. وای خدای من! البته...»

نوزده سال بعد

مرد پشت در

نورا سید، بیست و هفت ساعت قبل از اینکه تصمیم به مُردن بگیرد، روی مبل زوار در رفته اش نشسته بود. زندگی سرشار از شادی مردم، او را حسابی غرق افکارش کرده و منتظر رویدادی بود. درست همان لحظه، اتفاقی غیرمنتظره افتاد.
 یک نفر، به هر دلیلی زنگ در خانه اش را زده بود.
 لحظه ای فکر کرد که شاید بهتر باشد که در را باز نکند. باینکه ساعت تازه نُه شب بود، لباس های راحتی اش را به تن داشت. در آن تی شرت گشاد و پیژامه شطرنجی اش معذب بود.

دمپایی‌هایش را پا کرد تا سروسامانی به ظاهرش بدهد. شخصِ پشت در، یک مرد بود. نورا او را شناخت. لاغرو قد بلند بود و چهرهٔ مهربانی داشت.

از دیدنش خوش حال و کمی هم متعجب بود؛ چرا که لباس ورزشی به تن داشت و انگار در آن هوای سرد و بارانی، گرمش بود. نورا بیشتر از قبل احساس شلختگی کرد. اما خیلی وقت بود که احساس تنهایی می‌کرد و دیدن او خوش حالش کرد. با لبخند گفت: «آش! اسمت همین بود دیگه؟»
«آره، درسته.»

«این جا چی کار می‌کنی؟ خوش حالم که می‌بینمت.»
همین چند هفته پیش، هنگامی که نورا مشغول نواختن پیانو بود، آش دوان دوان از جلوی پنجرهٔ خانهٔ او گذشته و برایش دست تکان داده بود. سال‌ها پیش، آش یکبار نورا را به صرف قهوه دعوت کرده بود. شاید دوباره چنین قصدی داشت.
او گفت: «منم از دیدنت خوش حالم.»، اما حالت چهره‌اش خلاف این را نشان می‌داد. آش همیشه با انرژی صحبت می‌کرد؛ اما حالا صدایش محزون بود.
نورا پرسید: «داشتی می‌دویدی؟» آش از اینکه حرفی برای گفتن پیدا کرده بود، خوش حال به نظر می‌رسید.

«آره، دارم برای مسابقات دو ماراتن آماده می‌شم.»

«چه خوب!»

با دیدن چهرهٔ جدی آش، دلش آشوب شد. این سکوت، معنایی داشت.
سرانجام آش به حرف آمد: «گفته بودی یه گربه داری، مگه نه؟»
«آره، دارم.»

«اسمش والتر^۱ بود دیگه؟ یه گربهٔ حنایی.»

«آره، البته من والتس^۲ صداش می‌کنم. اون فکر می‌کنه که اسم والتر زیادی با کلاسه. والتس در مقایسه با گربه‌های دیگه، خیلی متواضع و خاکیه.»
آش نگاهش را به دمپایی‌های نورا دوخت.

«متأسفانه اون مُرده. بی‌جون افتاده کنار جاده. اسمش روروی قلاده‌ش دیدم. احتمالاً ماشین بهش زده. متأسفم نورا.»

نورا، به قدری از تغییر ناگهانی احساسش ترسیده بود که هم چنان لبخند به لب داشت. انگار این لبخند او را در دنیایی نگه داشته بود که در آن والتس هنوز زنده بود؛ دنیایی که در آن، آش به دلیل دیگری زنگ خانه‌اش را زده بود.

آش یک جراح بود؛ پس اگر می‌گفت گربه‌ او مرده، حتماً مرده بود.
«خیلی متأسفم!»

نورا اندوهگین بود. به لطف مصرف سرتالین^۱ گریه نمی‌کرد. «خدای من!»
پاروی سنگ‌فرش خیس و ترک‌خورده خیابان بنکرافت^۲ گذاشت. نفسش بالا
نمی‌آمد. پیکر گربه‌ حنایی‌رنگ بیچاره را دید که بی‌جان کنار جدول خیابان افتاده بود.
«وای! والتس. نه، خدای من!»

می‌دانست که باید به خاطر از دست دادن گربه‌ نازنینش افسوس بخورد، همین‌طور هم
بود؛ اما احساس دیگری هم داشت. آن هنگام که به چهره آرام و خالی از درد و الترخیره
شد، حسی گریزناپذیر وجودش را فراگرفت.
حسادت.

استرینگ تئوری^۳

نورا نه‌و نیم ساعت قبل از اینکه تصمیم به مُردن بگیرد، دیر به محل کارش در مغازه
استرینگ تئوری رسید.

به نیل^۴ که در اتاقکی درهم‌ریخته نشسته بود، گفت: «بخشید. دیشب گربه‌م مُرد
و باید دفنش می‌کردم. البته یکی از دوستانم کمکم کرد، ولی بعدش توخونه تنها موندم
و خوابم نمی‌برد. یادم رفت که ساعت کوک کنم؛ برای همین لنگ ظهر از خواب بیدار
شدم و مجبور شدم با عجله خودم رو برسونم.»

همه این‌ها حقیقت داشت. چهره بی‌آرایش، موهای دم‌اسبی بسته‌شده نامرتب،
حال زار و به‌تن داشتن پیراهن کهنه سبزرنگی که کل هفته پوشیده بود، تمام حرف‌هایش
را تأیید می‌کردند.

نیل از پشت کامپیوترش به او چشم دوخت. به صندلی‌اش تکیه داد و دستش را زیر
چانه‌اش برد. ژستش بیشتر شبیه به کنفوسیوس^۵ بود تا رئیس یک فروشگاه لوازم موسیقی
که با کارمند وقت‌شناس خود سروکله می‌زد.

«بین نورا، تو برای من باارزشی.»

نیل، مرد بی‌آزاری بود. حدود پنجاه سال داشت و عاشق گیتار بود.

«می‌دونم که مشکلات روحی داری.»

2. Bancroft

۱. Sertraline: نوعی داروی ضدافسردگی.

4. Neil

۳. String Theory: در این کتاب، نام یک مغازه سازفروشی است.

۵. Confucius: نام یک فیلسوف چینی.

«همه مشکل روحی دارن.»

«می دونی که منظورم چیه.»

به دروغ گفت: «حالم خیلی بهتر شده. این یه افسردگی بالینی نیست. دکتر گفته که افسردگی من به خاطر موقعیته. من فقط دارم با اتفاقات جدید دست و پنجه نرم می کنم. تا حالا هم به خاطرش از شما مرخصی نگرفتم؛ البته غیر از زمانی که مادرم... غیر از اون موقع.»

نیل آهی کشید. «چند وقته که این جا کار می کنی؟»

«دوازده سال و یازده ماه و سه روزه.»

«زمان طولانیه. به نظرم توداری این جا حیف می شی. نزدیک چهل سالته.»

«من سی و پنج سالمه!»

«تو خیلی با استعدادی. پیانوآموزش می دی...»

«فقط به یک نفر.»

«بگو ببینم، وقتی که چهارده سالت بود، دلت می خواست بزرگ شدن تا آخر عمرت تویه مغازه کار کنی؟ اون موقع ها دوست داشتی چه کاره بشی؟»

«تو چهارده سالگی من؟ دوست داشتم شنا رو حرفه ای دنبال کنم.» او سریع ترین شناگر چهارده ساله کل کشور بود. در مسابقات شنای قهرمانی کشور، مدال گرفته بود.

«خب، پس چی شد؟»

«کوتاه گفت: «زیادی تحت فشار بودم.»

«این فشار و سختیه که انسان رو می سازه.»

نورا دسته ای از موهای سیاه رنگش را پشت گوشش گذاشت.

«نیل منظورت از این حرف ها چیه؟»

«تو همیشه می تونی دنبال آرزوهات بری. هیچ وقت دیر نیست.»

«ولی مطمئنم که واسه شناگر شدن زیادی دیره.»

«تو آدم خیلی توانمندی هستی. فلسفه خوندی.»

نورا نگاهش را به خال روی دستش دوخت. آن خال در تمام مراحل زندگی، همراه نورا بود و از جایش تکان نخورده بود. «راستش توی این شهر بازار کاری برای فیلسوف ها وجود نداره.»

«تو دانشگاه رفتی، یک سال تولندن بودی، ولی برگشتی.»

«چاره دیگه ای نداشتم.»

دلش نمی خواست درباره مادر مرحومش صحبت کند. در مورد دن^۱ هم همین طور،

چون نیل خبر داشت که نورا ازدواجش را به هم زده بود، آن هم دو روز قبل از مراسم عروسی. «همه ما گزینه های زیادی داریم که می‌تونیم از بینشون یکی رو انتخاب کنیم. یه چیزی هست به اسم اختیار.»

«به شرطی که رویکرد جبرگرایانه‌ای نسبت به جهان نداشته باشی.»

«ولی چرا این‌جا رو انتخاب کردی؟»

«یا باید این‌جا کار می‌کردم یا تو مرکز حمایت از حیوانات. حقوق این‌جا بالاتر بود؛ از طرفی هم به موسیقی علاقه داشتم.»

«توبا برادرت عضو یک گروه موسیقی بودی.»

«بودم؛ اسم گروه‌مونم لایرینتس^۱ بود؛ ولی آینده‌ای نداشتیم.»

«برادرت چیز دیگه‌ای می‌گه.»

تعجب، وجود نورا را فراگرفت. «جو^۲؟ شما چه طور...»

«جمعه اومد این‌جا و یه بلندگو خرید.»

«اون تو بدفورد بود؟»

«آره.»

نورا با خود فکر کرد که جو حتماً برای دیدن راوی^۳ به بدفورد آمده بوده است. راوی بهترین دوست برادرش بود. جو گیتار را کنار گذاشته و برای مشغول به کار شدن در جایی با چند رغاز حقوق، راهی لندن شده بود؛ اما راوی در بدفورد مانده بود. او حالا در کافه های شهر اجرا می‌کرد.

حتم داشت که برادرش می‌دانسته او جمعه ها سر کار نمی‌رود.

«من این‌جا خوش حالم.»

«ولی نیستی.»

حق با نیل بود. افسردگی داشت او را از پا در می‌آورد. ذهنش آشوب بود. لبخندش را پررنگ کرد.

«منظورم اینه که از شغلم راضی‌ام. نیل من به این شغل نیاز دارم.»

«تو آدم خوبی هستی. نگران دنیا، بی‌خانمان‌ها و محیط زیستی.»

«من به یه شغل نیاز دارم.»

نیل دوباره ژستی شبیه کنفوسیوس گرفت. «توبه آزادی نیاز داری.»

«نه ندارم!»

نیل با حالتی تدافعی گفت: «بین نورا، من بهت حقوق نمی‌دم که هروقت به مشکل

می خوری، این جا غمباد بگیری و مشتری ها رو بیرونی.»

«چی؟»

«نورا متأسفم. تو اخراجی.»

زندگی یعنی رنج

نورا نه ساعت قبل از اینکه تصمیم به مُردن بگیرد، بی هدف در خیابان های بدفورد پرسه می زد. این شهر، سراسر ناامیدی بود؛ مجتمع ورزشی ای که روزی پدر مرحومش را به آن جا می برد، رستوران مکزیکی ای که نورا با دَن در آن جا غذا خورده بود و بیمارستانی که مادرش برای درمان می رفت.

دیروز دَن برایش پیامکی فرستاده بود.

نورا، دلم برای شنیدن صدات تنگ شده. می شه باهم حرف بزنیم؟
نورا هم در پاسخ گفته بود: «سرم خیلی شلوغه.» چه دروغ بزرگی! البته چیز دیگری هم نمی توانست بگوید، چون او هنوز هم به دَن علاقه داشت. نمی خواست دوباره به او آسیب بزند. او زندگی دَن را نابود کرده بود. بعد از اینکه نورا از ازدواجشان صرف نظر کرد، دَن پیام داده بود: «زندگی م آشوبه.»

جهان رو به آشوب و پریشانی می رفت. شاید زیستن به همین معنا بود. کافی ست شغلت را از دست بدهی، آن وقت مشکلات یکی پس از دیگری روی سرت آوار می شوند.

باد وزید و باران گرفت.

با حسی عمیق و البته درست چون اوضاع قرار بود بدتر بشود، به طرف یک روزنامه فروشی رفت تا در آن پناه بگیرد.

درها

نورا هشت ساعت قبل از اینکه تصمیم به مُردن بگیرد، وارد مغازه روزنامه فروشی شد. زنِ پشت پیشخان گفت: «تو هم از بارون فرار کردی؟»
«آره.» نورا سربه زیر بود و حس اندوه در درونش رو به فزونی می رفت.
مجله نشنال جئوگرافیک^۱ دروِترین بود.

حالا که به عکس سیاه چاله روی جلد مجله نگاه می کرد، می فهمید که خودش هم

یک سیاه چاله است؛ ستاره‌ای در حال مرگ که در خود فرومی‌ریزد. پدرش همیشه این مجله را می‌خرید. نورایادش آمد که یکبار چه قدر شیفته مقاله‌ای درباره سوالبارد^۱ شده بود. سوالبارد، نام یک مجمع‌الجزایر نروژی در اقیانوس اطلس بود. در عمرش جایی به آن دوری ندیده بود. مطالبی درباره دانشمندانی که در یخچال‌های قطبی تحقیق می‌کردند، خوانده بود. بعد هم با تشویق خانم‌الم تصمیم گرفته بود که یک یخچال شناس شود.

قامت ژولیده و خمیده دوست برادرش و البته هم‌گروهی سابقشان را در گروه موسیقی دید. راوی کنار مجله‌های موسیقی ایستاده و غرق خواندن یک مقاله بود. نورایاد داشت از آن جا می‌رفت که صدای راوی را شنید: «نورا؟»

«سلام راوی. شنیدم جوتوبدفورد بوده.»

«آره.»

«توتونستی ببینیش؟»

«آره اتفاقاً.»

سکوتی برقرار شد که نورایاد را رنجاند.

«به من نگفته بود که می‌آد.»

«فقط اومده بود یه سربزنه.»

«حالش خوبه؟»

راوی مکشی کرد. راوی دوست خوبی برای برادرش بود؛ اما درست مثل رابطه نورایاد و جو، مانعی میان نورایاد و راوی هم وجود داشت. رابطه‌شان بد تمام شده بود. (وقتی نورایاد گفته بود که دیگر نمی‌خواهد در گروه بماند، راوی چوب‌های طبلس را روی زمین پرت کرده و با دلخوری اتاق را ترک کرده بود.)

«فکر کنم افسردگی داره.»

ذهن نورایاد از فکراینکه برادرش هم مانند او رنج می‌کشد، آشوب شد.

راوی با خشم ادامه داد: «دیگه اون آدم سابق نیست. باید از اون لونه موشی که اسمش رو گذاشته خونه، بیاد بیرون. خب، اون که گیتاریست یه گروه راک موفق نیست. البته منم پول ندارم. این روزا از اجرا کردن تو کافه‌ها پول خوبی گیر آدم نمی‌آد؛ حتی وقتی قبول می‌کنی که دستشویی شون رو تمیز کنی. تا حالا دستشویی یه کافه رو تمیز کردی؟»

«اگه بحث سراینه که کی از همه بدبخت‌تره، باید بگم که منم حال و روز خوبی ندارم.»

راوی پوزخندی زد: «همه فکر می‌کنن مشکلشون بزرگ‌ترین مشکل دنیاست.»

نورا حال و حوصله این حرف‌ها را نداشت. «هنوزم داری به خاطر گروه موسیقی مون غرغرمی کنی؟»

«اون گروه برام خیلی عزیز بود؛ برای برادرتم همین طور. ما با یونیورسال^۱ قرارداد بسته بودیم. می‌تونستیم همه چیز داشته باشیم؛ از آلبوم و تک‌آهنگ گرفته تا کنسرت و تبلیغات. می‌تونستیم گلدپلی^۲ باشیم.»
«تو که از گلدپلی متنفر بودی!»

«بحث سراین نیست. می‌تونستیم الان تو مالیبو^۳ باشیم، ولی کجاییم؟ بدفورد. برای همینه که برادرت چشم دیدنت رو نداره.»

«اون موقع‌ها همش حمله عصبی بهم دست می‌داد. ممکن بود آخرش همه چیز رو خراب کنم. به شرکت گفتم که بدون من باشما قرارداد ببندید. گفتم خودم ترانه‌ها رو می‌نویسم. با دَن نامزد کرده بودم و حضورم توی گروه موسیقی می‌تونست رابطه من و اون رو از هم بپاشه.»

«خب، آره. آخرش نامزدی تون به کجا رسید؟»

«راوی حرفت عادلانه نیست.»

«هه! عادلانه!»

زن پشت پیشخان با اشتیاق آن‌ها را تماشا می‌کرد.

«گروه‌های موسیقی تا ابد پابرجا نمی‌مونن. زود دوره مون می‌گذشت. راستی هنوز با الّا^۴ نامزدی، مگه نه؟»

«می‌تونستم هم نامزد الّا باشم، هم عضویه گروه موسیقی موفق با کُلی پول. همه چیز تو چنگمون بود. آهنگ‌هامون محشر بودن.»

نورا در دلش حرف او را تصحیح کرد و گفت آهنگ‌های من! و بابت این کار از خودش متنفر شد.

«مشکل توترس از اجرای رو صحنه یا ترس از ازدواج نبود. مشکل توترس از زندگی کردن بود.»

شنیدن این حرف درد داشت.

در تلافی حرف راوی، با صدایی لرزان گفت: «و مشکل تو اینه که واسه زندگی داغونت، دیگران رو مقصر می‌دونی.»

راوی مثل کسی که سیلی خورده باشد، سر تکان داد. مجله را سر جایش گذاشت.

1. Universal

4. Ella

۲. Coldplay: نام یک گروه موسیقی مشهور بریتانیایی.

۳. Malibu: شهری در آمریکا

«روز خوش نورا.»

وقتی راوی از مغازه خارج می‌شد، نورا گفت: «سلام من روبه جوبرسون. لطفاً!»
 زن پشت پیشخان پرسید: «تونورا سید نیستی؟»
 زن، موهای طلایی داشت و پوستش را برنزه کرده بود. نوعی حس بی‌خیالی و راحتی در حرکاتش وجود داشت. نورا خیلی وقت بود که دیگر چنین حسی را نمی‌شناخت.
 «خودمم.»

«من کری آن' هستم. باهم تویه مدرسه بودیم. تو شنا می‌کردی. واسه خودت نابغه‌ای بودی. اون یارواسمش چی بود؟ آهان، آقای بلندفورد^۱ می‌گفت که تویه روزتوالمپیک شرکت می‌کنی.»
 نورا سرتکان داد.

«خب، شرکت کردی؟»

«چیزه، من شنا رو کنار گذاشتم. اون موقع‌ها بیشتر به موسیقی علاقه داشتم. بعدشم که درگیر زندگی شدم.»

«شوهر و بچه چی؟ داری؟»

نورا با حرکت سرش نشان داد که ازدواج نکرده است. دلش می‌خواست سرش کنده شود و روی زمین بیفتد تا دیگر مجبور به حرف زدن با غریبه‌ها نشود.
 «دیگه باید دست بجنبونی. داره دیر می‌شه‌ها.»

«من فقط سی و پنج سالمه! تازه، شاید اصلاً نخوام...»

«من و شوهرم دو تا کوچولوی آتیش‌پاره داریم. آدم این جوری حس می‌کنه که کامل شده. می‌تونم عکسشون رو بهت نشون بدم.»

«وقتی به گوشی نگاه می‌کنم، سردرد می‌گیرم.»

دن هم بچه می‌خواست. نورا نمی‌خواست. او از مادر شدن می‌ترسید. می‌ترسید که افسردگی‌اش شدیدتر شود. او حتی نمی‌توانست از خودش مراقبت کند؛ چه برسد به فردی دیگر.

«پس هنوز تو بدفوردی؟»

«اوهوم.»

«فکر می‌کردم تو اولین کسی باشی که از این جا فرار کنه.»

«برگشتم. ماما من مریض بود.»

«متأسفم. الان حالش بهتره؟»